

متن پرسش

سلام: توی دل من چه خبره؟ مقصر این غوغا و آشوب کیه؟ اصلا من کیم؟ چی کارم؟ خاصیت من چیه؟ چرا به جای شور و نشاط جوانی یک پسر ۲۰ ساله (حدودا) باید بارها و بارها حتی در حین مطالعه، کارمو قطع کنم و به یه گوشه نگاه کنم و تو فکرهای آزار دهنده غرق بشم و بعدش نتیجش بشه پشیمونی و ناراحتی... باطنی پر از حزن و ظاهری شاد و خندان... اما این حزن، آن «حزنه فی قلبه» نیست و این شادی، «بشهه فی وجه» نیست... اگر این گونه بود که شکایتی نداشتم، از وقتی که یادم میاد مثل بچه ها با من رفتار شد و به قول دوستانم شدم مرغ (نه خروس) کار خونه ای! خنده داره، در محله که با بچه های محل بازی می کردیم فوتبال بلد نبودم لذا مجبور بودم در خانه بازی های تیم ها را نگاه کنم تا بعدش خبر بدهم که؛ بچه ها بازی یک دو شد! و آنها بخندند و بگویند منظورت دو یکه؟ (البته هنوزم متنفرم از این که ۹۰ دقیقه وقت با ارزش رو هدر بدم پای یه مسابقه) مجبور بودم تا دوستان رو اجبار کنم که یک بازی بکنیم که من دوست دارم! کمبود های خودمو اونجا جبران می کردم. بزرگتر شدم و همین روال مسخره ادامه داشت. هر چه والدین می گفتند باید اجرا می شد و در غیر این صورت هم من احساس بدی داشتم (چون دیگر با این روش تربیتی خو کرده بودم) و هم آنها ناراحت می شدند و دعوا می کردند. سوم راهنمایی بودم که متوجه شدم هم کلاسی هایم بعضی شب ها با هم قرار می گذارند و بیرون می روند و خوش می گذرانند، این برایم جالب بود. آخر آنها بدون پدر و مادر چطور بیرون خونه می روند؟ اصلا وقتی می روند چه می کنند؟ یعنی بستنی می خورند بدون مادر؟ چرا من نمی توانم بروم. عادت داشتم (الانم کم و بیش دارم) یک کاغذ بر می داشتم و می نوشتم. گاهی این کاغذ ها را پیدا می کنم و می خوانم: چرا من نمیتونم برم؟ چرا من اینجا زندانی ام؟ چرا اونها عین یک مرد اند و من مثل یک دختر بچه؟ چرا با آنها مردانه رفتار می شود و با من دخترانه و بچگانه؟ و هزاران حرف دیگر. به دبیرستان آمدم و گاهی گوشه گیر و تنها گاه در اشتباه انتخاب دوست، به دنبال مسائل مذهبی و عرفانی بودم و هستم و خودم را سرگرم اینها کردم که الحمد لله خیلی عالیست! و عالمی دارد برای خودش و بهتر از آن نیست اما مسئله این است که پسر ۲۰ ساله دیگر نه دختر است و بچه و نه نوجوان که یک مرد جوان است. حق انتخاب دارد و آزادی عقیده دارد و تعصب و غیرت. آرزو دارد و خیال. انتظار دارد و احترام. اما من «احترامی» که می گذارند فقط به جهت نام بلند خانوادگی ام و عقاید مذهبی ام است و هر چه برایم از جایشان بلند شوند به خاطر دین خداست. «انتظار» دارم گاهی به حرفها و خواسته هایم گوش دهند و احتیاجاتم را فراهم کنند و به نظرم احترام بگذارند، تابستان بعد کنکور لعنتی گفتم کربلا (که نرفته ام) یا مشهد (که سالها پیش رفته

ام) برویم اما هر جا که بقیه خانواده گفتند رفتیم و من ماندم و حسرت مشهد که با بسج مسجد و دوستان مسجد بروم و نشد که نشد یعنی نگذاشتن که بشه. «حق انتخاب و آزادی» اگر زمان ممد رضای پهلوی لعین (معتقدم کلمه شاه برایش بی معنی) بود برای منم هست؟! هر جا والدین گفتن من باید برم و هر چه گفتند بیوشم و هر چه خواستند بکنم. از طعنه های دوستان (حتی مسجدی هایشان) خسته شدم. به شوخی می گویند فلانی باید آن قدر کتکت بزنی که بدنت محکم شود شاید از مرغ کارخونه ای لوس شدی مرغ خانگی قوی تا بینم کی بشی خروس. شما هم بخند استاد چون خودمم الان لبخند تلخی رو لب دارم که از صد فحش بدتر. حالم بهم میخوره از زندگی ماشینی و تکراری. من حتی نمیتونم با بهترین دوستانم هم درست ارتباط برقرار کنم اینقدر بهم محبت میکنن که نگو ولی واقعا انگار لال میشم و نمیتونم جواب محبت هاشونو بدم ولی توی تنهایی خودم هزار بار تمرین می کنم که مثلا فردا به فلانی چی بگم. ولی فردا هم میرسه و من میمونم و محبت های بقیه و زبون خشک خودمو تربیت خونه ما. بیشتر از این ادامه نمیدم ولی حسرتش به دلم موند یکی به حرفام کالامل گوش بده و آخرش به جوابی بده که مشکلم حل بشه. استاد عزیزم دوست دارم. میدونم شاید حوصله و وقت خوندن این حرفا رو نداری ولی ترا خدا الان نیایی فقط دو خط جواب بنویسی اونم با یه ادبیات سنگین و ارجاعم بدی به کتاب که من تقریبا کل کتب شما رو تقریبا کامل خوندم. خدا قوت. ممنون. یا علی

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: به نظر بنده بد نیست به این فکر کنید که روحیهی خودتان، روحیهی است که نمیتواند غیر از این باشد. به همین جهت آن وقتی هم که می‌خواهید مستقلاً تصمیم بگیرید و جواب محبت دوستان را بدهید آن عملی را که انتظار داشتید نمی‌توانید از خود نشان دهید.

به این فکر کنید که خودتان را باید درست پیدا کنید. بالاخره شما نمی‌توانید مثل همکلاسی‌هایتان که آن‌ها هم والدین‌شان مانع آن بودند که شبانه از خانه بیرون بزنند و به قول شما بروند بستنی بخورند؛ یاغی‌گری کنید. شما روحیهی دیگری دارید، خودتان را درست بشناسید و با خودتان کنار بیایید و بالاخره شما این هستید که هستید، و فکر نمی‌کنم چیز بدی باشد. به یاد علامه‌ی طباطبایی افتادم که هرگز نمی‌توانستند امام خمینی باشند، ولی سعی کردند علامه طباطبایی باشند. موفق باشید